**رَمادی**

نویسنده: مریم مَقانی

بعد از بمباران خانه و باغ زیتون، فقط آلا ماند و رمادی. رمادی اسب خاکستری رنگ پدر آلا بود که هر روز سوار آن می‎شد و برای سرکشی باغ­های لیمو و زیتون می‎رفت. چند بار همسایه­ها ‎‎پیشنهاد داده بودند که اسب را از پدرش بخرند. اما پدر راضی نشده بود؛ حتی به دو برابر قیمت. پدر خیلی رمادی را دوست داشت. حتی نمی‎گذاشت آلا و برادرش سوار آن شوند. برادر آلا به شوخی می‎گفت: آلا! از من به تو نصیحت. به رمادی نزدیک نشو. اگر کوچک­ترین خطی به آن بیفتد کارت تمام است. پدر، اسبش را از تو بیشتر دوست دارد دختر!

پدر هفته­ای یکبار رمادی را می‎شست و با دقت خشک می‎کرد. پوست رمادی همیشه برق می‎زد. حالا پدر رفته بود. برادرش رفته بود. همسایه­ها ‎‎هم. آلا مانده بود و اسب و خرابه­ای که زمانی خانه­شان بود. پوست رمادی دیگر برق نمی‎زد. موهایش خاکی بودند و ساق پاهایش پر از گِل.

می­گفتند اسرائیلی­ها ‎‎با تانک­هایشان از شمال وارد غزه شده­اند. آلا در کوله­پشتی مدرسه­اش مقداری لباس گذاشت و سوار آلا شد تا به سمت جنوب و خانه دایی­هایش برود. رمادی کمی که از خانه دور شد ایستاد. آلا شعری را که پدر برای رمادی می‎خواند در گوشش زمزمه کرد تا آرام شود. آلا می‎دانست که رمادی دلتنگ پدر است. او دید که رمادی گریه می‎کند. خودش اشک­های اسب را دید. مهم نبود که کسی باور می‎کند یا نه. رمادی و پدر دوستان قدیمی هم بودند. مگر می‎شد که رمادی دلتنگش نباشد؟

آلا کمی اسب را در اطراف خانه گرداند و بعد به سمت جاده اصلی رفت. وقتی وارد شهر شد از دیدن ویرانه­ها ‎‎وحشت کرد. هیچ چیز سر جایش نبود. به جای آپارتمان­ها، فروشگاه­ها، رستوران­ها ‎‎و خیابان­ها، از هر طرف تل­هایی از خاک و سنگ و آهن پاره دیده می‎شد. آلا مراقب بود که پاهای رمادی آسیب نبیند. احساس می‎کرد پدر هنوز حواسش به اسب زیبایش است.

آلا چند بار با برادرش به شهر آمده بود. چون عاشق ماکارونی با سس بشامل بود، برادرش هر بار او را به رستورانی کنار ساحل می‎برد و برایش ماکارونی با سس بشامل سفارش می‎داد.

آلا گرسنه بود و با یادآوری این خاطره گرسنه­تر شد. از صبح تا آن موقع فقط چند دانه خرما و مقداری آب نصیبش شده بود. می‎گفتند در اطراف بیمارستان آب و غذا می‎دهند. پرسان­پرسان خودش را به بیمارستان بزرگ شهر رساند. آن اطراف پر از چادرهایی بود که آواره­ها ‎‎را در آن جای داده بودند. رمادی را به تیر چراغ برق بست تا کمی آب و غذا بگیرد. وقتی برگشت دید که بچه­ها ‎‎دور رمادی جمع شده­اند. خواست مثل پدر، آن­ها ‎‎را از اطراف اسبش پراکنده کند. یکی از بچه­ها ‎‎گفت: دختر خانوم! اسم اسبت چیست؟

تا آلا آمد اسم رمادی را به زبان بیاورد پسر دیگری که بزرگ­تر از اولی بود و به نظر شانزده ساله می‎رسید گفت: مگر قرار نشد دیگر اسم کسی یا چیزی را نپرسی؟

پسر کوچک تر با ناراحتی گفت: آخر چرا؟

هر دو پسر از آن جا رفتند. آلا رمادی را نوازش کرد و کمی نان به او داد و بقیه را خودش خورد. از بطری آبی که گرفته بود روی یال اسب ریخت تا خاک و گل آن را بشوید. اگر پدر بود و رمادی را آن طوری کثیف و به هم ریخته می‎دید حتما دق می‎کرد. صدای پسری از پشت سرش آمد که گفت: آن آب برای خوردن است. حق نداری هدرش بدهی!

همانی بود که برادرش را از پرسیدن اسم اسب نهی کرده بود. آلا گفت: اسمت چیست؟

پسر اخم کرد و دست به سینه ایستاد. معلوم بود که از رمادی خوشش آمده. هر کس رمادی را می‎دید عاشقش می‎شد. بس که زیبا بود. خال­های سفید زیر شکمش و پوست خاکستری براقش مثال­زدنی بود.

کم کم خبر بودن رمادی بین بچه­هایی که در آن اطراف در چادرها زندگی می‎کردند پیچید. همه می‎آمدند تا رمادی را از نزدیک ببینند. آلا دیگر از این که بچه­ها ‎‎رمادی را نوازش می‎کردند یا به آن میوه و خوراکی می‎دادند ناراحت نمی‎شد. رمادی بهانه­ای شده بود برای خوشحالی آن­ها. هر چند ساعت یکبار هواپیماهای اسرائیلی شهر و اطراف بیمارستان را بمباران می‎کردند. بچه ها‎‎جیغ می‎زدند و خودشان را در آغوش پدر و مادرها پنهان می‎کردند. آلا هم رمادی را بغل می‎کرد و گریه می‎کرد. برای پدر و مادر و برادرش گریه می‎کرد. برای تنهایی­اش و برای این که دیگر هیچ چیز سرجایش نبود. قلبش از این همه غم تیر می‎کشید. اما کمی بعد که اوضاع آرام می‎شد و بچه­ها ‎‎دوباره دور رمادی جمع می‎شدند خنده به صورت آلا برمی­گشت. او احساس می‎کرد که اسب هم از بودن آن همه بچه در کنارش خوشحال است.

شب که شد یکی از همسایه­ها ‎‎به آلا گفت که بیاید و در چادر آنها ‎‎بخوابد. آلا تشکر کرد و گفت نمی‎تواند اسبش را تنها بگذارد. رمادی حتما بدون او می‎ترسید.

آلا کوله پشتی­اش را زیر سرش گذاشت و کنار رمادی به خواب رفت. ساعتی بعد، از صدای بمباران هواپیماهای اسرائیلی از خواب پرید. از هر طرف ماشین­ها ‎‎و آدم­ها‎‎ به سمت بیمارستان هجوم می‎آوردند. مردهایی که بچه­های زخمی و خاک­آلود را در بغل داشتند از جلوی آلا و رمادی رد می‎شدند. رمادی ترسیده بود. روی پاهایش بلند می‎شد و بی­تابی می‎کرد. آلا گردنش را نوازش می‎کرد تا آرام بگیرد.

یک نفر که روپوش سفید به تن داشت جلو آمد و به آلا گفت: دختر جان! می‎شود اسبت را به ما قرض بدهی تا به گاری ببندیم و زخمی­ها ‎‎را جا­به­جا کنیم؟

آلا وحشت­زده گردن رمادی را محکم­تر در بغل گرفت و گفت: رمادی می‎ترسد.

مرد گفت: بنزین آمبولانس­ها ‎‎و ماشین­ها ‎‎تمام شده. با این کار می‎توانی جان چندین نفر را نجات دهی.

آلا اشک­هایش را پاک کرد و به رمادی نگاه کرد. دقیقا به چشم­هایش نگاه کرد. چشم­های رمادی در سیاهی شب می‎درخشید. آلا در چشم­های رمادی تصویر آتش سرخی که از سوختن ساختمان­های اطراف زبانه می‎کشید دید. کنار گوش اسب گفت: اگر پدر هم زنده بود تو را برای جابه­جایی زخمی­ها ‎‎می‎فرستاد. آن­ها ‎‎به تو نیاز دارند. می‎روی رمادی؟

رمادی دیگر سم به زمین نمی‎کوبید. زیر دست آلا آرام شده بود. مرد سفیدپوش ایستاده بود که ببیند آلا چه می‎گوید. آلا افسار رمادی را به مرد داد و همان طور که گریه می‎کرد گفت: لطفا خیلی مواظب رمادی باشید.

رمادی بر خلاف انتظار آلا بی­تابی نکرد. انگار که آن مرد سفیدپوش را از هزار سال قبل می‎شناخت. با رفتن رمادی آلا یک دفعه احساس تنهایی شدید کرد. قلبش تاریک و خالی شد. پیرزن همسایه آمد و او را که صورتش را در دست­هایش گرفته بود با خود به چادرش برد. آن پسر شانزده ساله هم در چادر بود. به آلا گفت: اسم اسبت رمادی بود؟

آلا با گریه سرش را تکان داد. پسر گفت: اسب قشنگی است.

آلا همان جا در چادر به خواب رفت. چند ساعت بعد که بیدار شد نزدیک اذان صبح بود. چشمش به رمادی افتاد که تعدادی زن و بچه زخمی را با گاری به سمت بیمارستان می‎آورد. پوست بدنش کثیف­تر شده بود. اما مهم نبود. آلا در قلبش احساس آرامش کرد. حتما پدرش هم خوشحال بود.

حالا دیگر همه اسم رمادی را می‎دانستند. از او عکس می‎گرفتند و به بقیه نشان می‎دادند. پسر شانزده ساله عکس رمادی را در گوشی­اش به آلا نشان داد و گفت: اسبت در جهان معروف شده.

آلا خندید. رمادی عاقبت به خیر شده بود.

آبان 1402